

خلاصه رمان کلیدر

مارال دختر جوانی از عشایر گُرد ساکن خراسان به شهر (سبزوار) می‌آید تا پدرش عبدوس و نامزدش دلاور را که به جرم شرکت در قتل زندانی هستند، ملاقات کند. مارال و مادرش در طول یک سالی که این دو در زندان بوده‌اند، بر اثر خشکسالی زندگی دشواری را گذرانده‌اند. مادر بعد از بیماری سختی مرده است و مارال که تنها مانده است، تصمیم گرفته پیش عمه‌اش بلقیس همسر کلمیشی به کلاته سوزنده برود. خانوار کلمیشی مثل بیشتر ایلیاتی‌های آن سامان بین منطقه کلیدر و قلعه‌ها و کلاته‌های پراکنده آن نواحی بر حسب فصل، در رفت و آمدند.

مارال در خانواده عمه به خوبی پذیرفته می‌شود و روز بعد برای درو کردن کشتگاه کوچک خانواده با آنها همراه می‌شود. همان روز گل محمد (پسر بلقیس) با دایی خود مدیار و چند تن دیگر از اعضای خانواده همراه می‌شود تا صوقی خواهرزاده حاج حسین چارگوشلی را که مدیار عاشق اوست، از خانه حاج حسین بدزدند. صوقی نامزد نادعلی پسر حاج حسین است. در این ماجرا مدیار و حاج حسین چارگوشلی کشته می‌شود. در غیبت مردان خانواده، شیرو (دختر جوان بلقیس) طبق قراری که با ماه‌درویش - جوانی که هر سال برای روضه‌خوانی و شمایل‌گردانی به سیاه چادرها می‌آید - دارد، فرار می‌کند. وقتی گل محمد به سوزنده برمی‌گردد برای پیدا کردن شیرو تا نیشابور می‌رود و در آنجا باخبر می‌شود که آن دو باهم ازدواج کرده‌اند و به قلعه چمن رفته‌اند.

خانواده بعد از درو کردن کشت دیم کم‌حاصل خود در سوزنده به چادرها برمی‌گردند و وقتی با بیماری گوسفندها روبرو می‌شوند، گل محمد برای گرفتن کمک از اداره‌های دولتی به سبزوار می‌رود، اما هیچ اداره‌ای به او توجهی نمی‌کند و او خسته و ناامید به چادرها برمی‌گردد و ناچار می‌شود از باقلی بندار مباشر ارباب آلاجاچی که در قلعه چمن دکانی دارد، قرضی بگیرد.

ماه‌درویش و شیرو در قلعه چمن برای گذران زندگی به خدمت باقلی بندار درمی‌آیند. شیرو در کارگاهی که باقلی بندار در زیرزمین خانه خود دایر کرده، همراه با موسی و عده‌ای از بچه‌های قلعه، قالیبافی می‌کند. نادعلی برای یافتن نشانه‌ای از قاتل پدر خود سیاه‌چادرها و قلعه‌های اطراف را زیر پا می‌گذارد، اما بی‌نتیجه برمی‌گردد. گورکن قلعه برکشاهی به سراغش می‌آید تا به ازای روغن و گندمی که از او می‌گیرد، گور مدیار را که در شب حادثه پنهانی در گورستان

قلعه برکشاهی دفن شده، به او نشان بدهد تا نادعلی بتواند با نیش قبر او، ردی از قاتل پدر خود به دست آورد اما منظره فجیعی که نادعلی در گور می‌بیند، بر اعصاب او اثر می‌گذارد و نادعلی سلامت روح خود را از دست می‌دهد.

با فرارسیدن فصل پاییز خانواده کلمیشی به قشلاق می‌روند. بر اثر مرگ و میر احشام و تنگدستی، گل محمد و بیک محمد (برادر کوچکتر) ناچار به هیزم‌کشی می‌روند. مارال که خود را در آن موقعیت سربار خانواده می‌بیند، پیشنهاد می‌دهد که گل محمد را در این کار کمک کند. گل محمد که از اولین دیدار به مارال دل بسته است، با آنکه زنی به نام زیور دارد، مارال را به زنی می‌گیرد. گل محمد در یکی از سفرهایی که برای فروش هیزم به شهر رفته است، با ستار جوان پینه‌دوزی آشنا می‌شود که گاه‌گاه برای کار به میان ایلات و به دهات اطراف می‌آید.

در غروب شبی برفی، دو امنیه برای گرفتن مالیات به چادر کلمیشی‌ها می‌آیند، اما در وضعیت بدی که خشکسالی و مرگ و میر گوسفندها پیش آورده، امکانی برای پرداخت مالیات نیست. امنیه‌ها خیال دارند گل محمد را با خود به شهر ببرند. گل محمد و خان‌عمو (برادر کلمیشی) آن دو را می‌کشند و جسدشان را از بین می‌برند. چندماه بعد وقتی که کلمیشی‌ها دارند خود را برای کوچ به طرف کلیدر آماده می‌کنند، از آمدن چند امنیه به میان سیاه‌چادرها باخبر می‌شوند. گل محمد و خان‌عمو چادرها را ترک می‌کنند و به بیابان‌های اطراف می‌گریزند.

بابلی بندار شیرو را طبق وعده‌ای که به ارباب آلاجاقی داده است، به شهر به خانه او می‌فرستد. چندی بعد بلقیس که برای کاری به خانه ارباب آلاجاقی به سبزوار رفته است، شیرو را در آنجا می‌بیند و با خود به میان خانواده می‌آورد، اما هیچ‌یک از مردان خانواده باشیرو از در آشتی در نمی‌آیند و او تنها و دلشکسته به قلعه چمن برمی‌گردد. چند روز بعد جهن‌خان بلوچ که با بابلی بندار معامله قاچاق تریاک دارد، برای وصول مطالبات خود از او، با چند سوار به قلعه چمن می‌آیند. بابلی بندار در قلعه چمن نیست و جهن‌خان، ماه‌درویش را که حاضر نمی‌شود جای او را نشان بدهد، از بالای پشت‌بام به حیاط خانه پرت می‌کند. ماه‌درویش از آن به بعد علیل و زمینگیر می‌ماند. جهن‌خان، شیدا پسر کوچک بابلی بندار را به گروگان با خود می‌برد. همان روز موسی که از شهر برگشته است به گودرز بلخی - یکی از ساکنان قلعه چمن که ستار با او رفت و آمدهایی دارد - خبر می‌دهد که ستار در پی حادثه‌ای در شهر دستگیر شده است.

چندی بعد خان محمد پسر بزرگتر بلقیس که چندسالی در زندان بوده، آزاد می‌شود و پیش کسان خود می‌آید. همان شب گل محمد و خان عمو برای دیدن او به چادرها می‌آیند. صبح روز بعد استوار اشکین و امینه‌هایش که در تعقیب گل محمد هستند، به آنجا می‌رسند و او را دستگیر می‌کنند. گل محمد در زندان با ستار هم‌بند است. ستار نقشه‌ای برای فرار گل محمد و چند تن دیگر می‌کشد. نقشه با موفقیت انجام می‌گیرد. وقتی گل محمد به چادرها می‌رسد، مارال پسری به دنیا آورده است. همان شب گل محمد همراه با خان عمو و بیک محمد به رباط کالخونی به سراغ پسرخاله‌شان علی اکبر حاج‌پسند می‌روند و چون مطمئن هستند که علی اکبر حاج‌پسند، گل محمد را لو داده است او را می‌کشند و گوسفندهایش را با خود می‌برند.

روز بعد از فرار زندانیان، خبر حمله آنها به رباط کالخونی، به ستوان غزنه می‌رسد و او با سرعت به طرف کالخونی راه می‌افتد. موسی که با تشکیلاتی که در شهر است، ارتباط دارد، اعلامیه‌هایی را با خود می‌آورد و در دهات اطراف به دست بعضی از دهقانان می‌رساند. این روزها در اغلب روستاها، بحث‌هایی موافق و مخالف بر سر گرفتن املاک ارباب‌ها در گرفته است. در همین روزها شیدا که موفق به فرار شده، به قلعه‌چمن می‌رسد و با بقلی بندار برای حفظ جان شیدا، او را به پناهگاه گل محمد می‌فرستد.

گل محمد و همراهانش شبی به قلعه سنگرد می‌روند و از نجف ارباب می‌خواهند که تفنگ‌ها و فشنگ‌های خود را به آنها بدهد و وقتی به قلعه میدان برمی‌گردند، با حمله استوار اشکین و امینه‌های او مواجه می‌شوند اما گل محمد و مردانش موفق می‌شوند آنها را بکشند. گل محمد دو امینه‌ای را که زنده مانده‌اند، با گوش بریده به شهر روانه می‌کند، از آن روز به بعد، آوازه شجاعت و قدرت گل محمد در دهات و قلعه‌های اطراف می‌پیچد.

چندی بعد سرگرد فریخ‌ستار را از زندان آزاد می‌کند و او را پیش گل محمد می‌فرستد تا به او بگوید که مایل است گل محمد را ملاقات کند. فریود رئیس تشکیلات موافقت می‌کند که ستار پیغام سرگرد را به گل محمد برساند. ستار در سر راه خود به گروه امینه‌هایی برمی‌خورد که برای پیدا کردن گل محمد دارند به قلعه چمن می‌روند. عباسجان - پسر کربلایی خداداد، پیرمرد ثروتمندی که زندگی گذشته را از دست داده است - به تازگی به خدمت با بقلی بندار درآمده است و همان شب پیام‌هایی از ارباب آلاچاقی برای او می‌آورد. آلاچاقی از با بقلی بندار خواسته است که هم گل محمد را از آمدن امینه‌ها با خبر کند و هم سعی کند امینه‌ها را به

راههایی بفرستد که موفق به یافتن گل محمد نشوند. علاوه بر آن سرگرد فربخش هم به بابقلی بندار پیغام داده که نمی‌خواهد بین گل محمد و خان‌نایب، رئیس امنیه‌ها درگیری و برخوردی پیش بیاید.

آن شب ستار مخفیانه با گودرز بلخی و موسی و چند تن دیگر از دهقانان دور هم جمع می‌شوند و در مورد مطالبات جدی خود از ارباب‌ها بحث‌هایی می‌کنند و قرارهایی می‌گذارند. روز بعد ستار به سراغ گل محمد می‌رود، در سر راه خود دسته خان‌نایب و امنیه‌هایش را در آن حوالی می‌بیند. نزدیک‌های غروب، گل محمد و دیگران، از مخفیگاه خود، حمله خان‌نایب را به سیاه‌چادرهای ملامعراج، که از یاران گل محمد است می‌بینند. گل محمد ستار را نزد ملامعراج که در این حمله مجروح شده، می‌فرستد و خود و یارانش خان‌نایب را دنبال می‌کنند و او و امنیه‌هایش را می‌کشند.

در قلعه چمن، یک شب قبل از شروع کار دسته‌جمعی درو، دهقانان دور هم جمع می‌شوند تا در مورد گرفتن حق خود از ارباب‌ها هم‌قسم شوند. عباسجان خبر این جلسه را به بابقلی بندار می‌رساند. روز بعد، قدیر (برادر عباسجان) که برای اولین بار به کار درو کردن گماشته شده، نمی‌تواند پا به پای دیگران کار کند و اصلان پسر بابقلی بندار، او را اخراج می‌کند. قدیر همان شب خرمن‌ها را به آتش می‌کشد. فردای آن روز ارباب آلاچاقی و امنیه‌هایی که از شهر می‌آیند، گودرز بلخی و یاران او را به بهانه آتش زدن خرمن‌ها به باد کتک و شکنجه می‌گیرد.

گل محمد که حالا با شهرتی که به دست آورده، به صورت ملجایی برای رعیت‌ها درآمده، در قلعه میدان مستقر می‌شود. مردم از دهات و کلاته‌های اطراف به سراغ او می‌آیند و مسائل خود را با او در میان می‌گذارند و از او کمک می‌خواهند. در یکی از همین روزها دو امنیه از طرف سرگرد فربخش نامه‌ای برای گل محمد می‌آورند که در آن به او پیشنهاد شده از دولت درخواست تأمین کند یا آنکه رضایت بدهد تا سرگرد فربخش همراه با نماینده‌ای از مشهد، به دیدار او بیاید و با هم برای دیدار دوستانه‌ای نزد فرمانده به مشهد بروند. گل محمد در پذیرفتن این پیشنهاد مردد می‌ماند. ستار هم نمی‌تواند راهی پیش پای او بگذارد.

به دنبال شکایت‌هایی که از نجف ارباب شده، گل محمد به قلعه او (سنگرد) می‌رود. در آنجا حاجی خان خرسفی را می‌بیند و دختر او لیلی را برای بیک محمد، خواستگاری می‌کند. حاجی

خان خرسی که خیال دارد لیلی را به نجف ارباب بدهد، بعد از رفتن گل محمد و یارانش، با همدستی نجف ارباب، انبار گاه او را آتش می‌زند تا آن را به گردن گل محمد بیندازد و بتواند از او شکایت کند.

وقتی گل محمد به قلعه میدان برمی‌گردد، قربان بلوچ -یکی از کارگزاران بابقلی بندار- را می‌بیند که از طرف او آمده است تا گل محمد را به جشن عروسی پسرش اصلان دعوت کند. قرار است آلاجاتی و فربخش هم به این جشن بیایند و آلاجاتی برای گل محمد پیغام فرستاده است که این جشن بهترین فرصت برای گرفتن تأمین است و او می‌تواند در برابر گرفتن صد هزار تومان، برای او تأمین بگیرد. قربان بلوچ همچنین از جهن خان پیغامی برای قرار ملاقاتی با گل محمد آورده است. گل محمد در پذیرفتن این دعوت‌ها مردد و سرگردان می‌ماند.

قربان بلوچ که روزگاری در قیام افسران خراسان با آنها همراه بوده و حالا اعتماد گل محمد را جلب کرده و در صف مردان او درآمده است، معتقد است که چون کارهایی که گل محمد می‌کند، به نفع ارباب‌ها نیست، این دعوت‌ها ممکن است دامی برای گل محمد باشد. ستار هم در بحث‌هایی که با گل محمد دارد، به او هشدار می‌دهد که به جای اینکه در میان ارباب‌ها و رعیت‌ها قرار بگیرد و با هر دو طرف دوست باشد، باید طرف مردم را بگیرد، زیرا مردم او را صادقانه دوست دارند، در حالی که دوستی ارباب‌ها با او صادقانه نیست و نمی‌شود به آنها اعتماد کرد. گل محمد با احساس مسئولیتی که نسبت به مردم دارد، در قبول دعوت‌ها مرددتر می‌شود.

نزدیکی‌های صبح، حیدر پسر ملامعراج خبر خرابکاری‌های نجف ارباب را به گل محمد می‌رساند. گل محمد و یارانش به سنگرد می‌روند، نجف ارباب را دستگیر می‌کنند و او را دست‌بسته با خود می‌آورند. در همین موقع کسی از طرف رئیس امنیه‌ای که مأمور تعقیب گل محمد است، از راه می‌رسد و از گل محمد می‌خواهد از آنجا دور شود و خبر می‌دهد که سیدش رضا و نوذریبگ که هر دو تا چندی پیش یاغی بودند و حالا به خدمت دولت درآمده‌اند، داوطلب دستگیر کردن او شده‌اند. این پیغام‌ها گل محمد را گیج‌تر می‌کند، با این همه به خان عمو می‌گوید که خیال دارد نجف ارباب را همین‌طور دست‌بسته به عروسی اصلان ببرد و از خطری که ممکن است در کمین او باشد، پروایی ندارد.

روز بعد گل محمد با جهن خان ملاقات می کند. گل محمد که گمان می کرد جهن خان از او می خواهد تا پولی را که از بندار و آلاجاقی طلب دارد، از آنها بگیرد، با کمال تعجب می بیند که جهن خان که تا چندی پیش یاغی بود، خودش را تسلیم کرده و حالا به خدمت دولت درآمده و از او می خواهد که خودش را تسلیم کند. گل محمد به او جواب رد می دهد.

پس از آن گل محمد و نزدیکانش به عروسی اصلان به قلعه چمن می روند. آلاجاقی و سرگرد فربخش همراه با باقلی بندار از او استقبال می کنند. آلاجاقی با وجود عدم رضایت حاجی خرسفی، در میان جمع، قرار عروسی لیلی دختر او را برای بیک محمد می گذارد و ضمن صحبت هایی پنهانی از گل محمد می خواهد که نجف ارباب را آزاد کند و از دولت درخواست تأمین کند. گل محمد جواب مثبتی به پیشنهادهای آلاجاقی نمی دهد و بی آنکه در شام عروسی شرکت کند، با یاران خود از قلعه چمن می رود.

روزی که قرار است بیک محمد همراه با خان عمو به خواستگاری لیلی بروند، سواری از طرف سیدشرضا تربتی برای گل محمد خبر می آورد که به او دستور داده شده هرچه زودتر زنده یا کشته گل محمد را تحویل دهد و گل محمد و برادرش به این نتیجه می رسند که ممکن است عروسی بیک محمد، حيله ای برای کشتن او باشد. با این همه بیک محمد همراه با خان عمو طبق قرار، با چند سوار به خرسف می روند و وقتی به آنجا می رسند، متوجه می شوند که اهالی ده به دستور حاجی خرسفی، از ده بیرون رفته اند و خود او هم به مشهد رفته و از گل محمد شکایت کرده است. خان عمو خشمگین از توهینی که به آنها شده، دستور می دهد مردم انبارهای غله حاجی خرسفی را خراب و آنها را غارت کنند و وقتی مردم از ترس ارباب دست به این کار نمی زنند، غله ها را به کمک بیک محمد به نهر آب می ریزد و خشمگین از آنچه پیش آمده و پشیمان از آنچه کرده است، نزد گل محمد برمی گردد. در همین موقع قربان بلوچ از طرف سرگرد فربخش پیغام می آورد که فربخش مایل است او را ببیند. در این ملاقات فربخش خبر می دهد که از مدت ها پیش حکم قتل گل محمد را به او داده اند و چون این کار را نکرده است، به جرم بی لیاقتی می خواهند او را منتقل کنند. اما جانشین او حتماً این کار را خواهد کرد. فربخش دوستانه از گل محمد خداحافظی می کند.

فردای آن روز، ستار که به شهر رفته با فریود بر سر احتمال کشته شدن گل محمد بحث می کند. ستار تصمیم دارد پیش گل محمد برگردد و فریود معتقد است که این کار فایده ای ندارد. ستار

هرچند از نظر عقلی حرف‌های فربود را قبول دارد، اما ترجیح می‌دهد برای یاری گل محمد خودش را به او برساند. آخرین پیشنهاد فربود این است که تشکیلات می‌تواند گل محمد را مدتی مخفی نگه دارد.

همان روز (۱۵ بهمن ۱۳۲۷) خبر سوء قصد به شاه از رادیو پخش می‌شود. ستار در بحثی که با یکی از رفقا دارد به این نتیجه می‌رسند که از این به بعد دوره بدی از سختگیری و دیکتاتوری شروع خواهد شد. در جلسه‌ای که شب همان روز در باغ فرمانداری سیزوار با حضور آلاچاقی و اعیان شهر تشکیل می‌شود، برنامه‌ای برای تظاهرات بر ضد حزب توده، به وسیله زندانیانی که آزاد می‌شوند و روستاییانی که آلاچاقی از دهات اطراف خواهد آورد، ریخته می‌شود. ستار مصمم می‌شود خود را به گل محمد برساند.

سیدشرضا تربتی پنهانی به سراغ گل محمد می‌آید تا به او بگوید که در اوضاع فعلی که حکومت قدرت گرفته است و دارد همه مخالفان خود را از بین می‌برد، او مجبور است بنا به دستوری که دارد، مرده یا زنده گل محمد را تحویل بدهد و گل محمد باید بین تمکین، گریز یا مرگ، یکی را انتخاب کند. گل محمد تأکید می‌کند که چون اهل تمکین و گریز نیست. مرگ را انتخاب کرده است. در همان حال سرهنگ بکتاش فرمانده جدید نیز پیغامی برای او می‌فرستد و از او می‌خواهد تا فردا شب خود را تسلیم کند و اگر نه او جنگ را شروع خواهد کرد. حیدر پسر ملامعراج از طرف پدر به سراغ گل محمد می‌آید تا اگر او بخواهد، کمک‌هایی برایش فراهم کند. اما گل محمد همه پیشنهادهای کمک را رد می‌کند. تفنگچی‌هایش را به خانه‌هایشان می‌فرستد و آخرین پیشنهاد ستار را برای در بردن جان خود، نمی‌پذیرد. روز بعد به گل محمد خبر می‌دهند که علاوه بر گروه‌های سرهنگ بکتاش و سردار جهن و سیدشرضا تربتی، برای مقابله با او ارباب آلاچاقی هم گروهی به سرکردگی بابقلی بندار فراهم کرده است.

گل محمد برای اینکه کسی کشته نشود، با یاران نزدیکش شبانه به کوه می‌روند تا جنگ به کوه کشیده شود. صبح همان روز، زیور پنهان از همه خود را به اردوی سرهنگ بکتاش و جهن خان می‌رساند و از آنها خواهش می‌کند که جنگ با گل محمد را شروع نکنند. زیور دستگیر می‌شود. ساعتی بعد، جهن خان و بابقلی بندار با چند تفنگچی به قلعه میدان می‌آیند و از بلقیس و مارال محل استقرار گل محمد را می‌پرسند و در برابر امتناع آنها، مارال و بلقیس را با خود به اسارت می‌برند.

شب آن روز حیدر پسر ملامعراج خبر اسیرشدن زنها را به گل محمد می‌رساند و از گل محمد می‌خواهد که موافقت کند تا در کنار او بجنگد. گل محمد او را نزد پدرش برمی‌گرداند. زیور که با کشتن امنیه‌ای موفق به فرار شده، خود را به گل محمد می‌رساند و با شروع حمله، همراه با او می‌جنگد. در این نبرد طولانی، خان‌عمو، گل محمد، بیک محمد، ستار و زیور کشته می‌شوند. جنازه‌های بیک محمد و گل محمد و خان‌عمو را به سبزواری می‌برند. چندروزی به نمایش می‌گذارند و بعد در گوری دسته‌جمعی دفن می‌کنند.

موسی و قربان بلوچ و نادعلی چارگوشلی جسد ستار را در همان‌جا که کشته شده، به خاک می‌سپارند. مارال جنازه زیور را سوار بر اسب با خود می‌برد. نادعلی اسب خود را به قربان بلوچ می‌دهد تا بتواند خود را از آنجا در ببرد و خود تا صبح در کنار گور ستار می‌ماند.

رمان‌های معاصر فارسی. میمنت میرصادقی (ذوالقدر). نیلوف